

## جنگ آغاز شد ...

قوربان قیزیق نیزه‌ی ساخته‌ی خود را برداشت و براه افتاد. نخست به قلعه‌ی خان رفت تا بداند در کجا باید حاضر شود. مباشرخان او را دشمنام داد و گفت اینانج‌خان با گروه سواران رفته است و هر کس دیر کرده است باید در شاهراه بخارا به او بپیوندد.

تمام راهها از جماعت روستاییان سواره و پیاده و ارابه‌های دوچرخ حامل جل و پلاس و کودکان، پر بود. مردان پیر و زنان می‌نالیدند و اشک ریزان گام برمی‌داشتند. ارابه‌ها در جهات گوناگون روان بودند - برخی بسوی شهر و برخی در جهت عکس یعنی از شهر بسوی کوههای جنوب می‌شتافتند.

اوان بهار بود. کشت بهاره در مزارع جوانه زده بود. آفتاب پرتوی سوزان داشت. راهها خشک شده بود. ابر غلیظی از غبار تیره و تار از کف راه بر می‌خاست و بر سر و روی رهنوردانی که دسته دسته به مقصدهای نامعلوم روان بودند فرو می‌نشست. کنار آبادی‌ها از طراق طراق پتک و چکش آهنگران غوغایی بر پا بود. مردان مسلح فریاد می‌زدند و مشاجره می‌کردند و هر کس می‌خواست اسبش را زودتر نعل کنند و نوک نیزه یا شمشیر خوشدست و برنده برایش بسازند.

عصر روز دیگر هنگامی که باروهای پیرامون شهر بخارا از دور نمودار گشت قوربان با درویش ریشوی سیاه چشمی که خورجین‌هایش را خر سیاهی بدوش می‌کشید دوست شده بود. پسر سیزده ساله‌ای با درویش می‌آمد که دمی از او دور نمی‌شد. درویش ترانه می‌خواند و خوشبختی و کامیابی دلاوران شیردلی را که به جنگ کفار روان بودند آرزو می‌کرد. گاه یکی از سپاهیان قرص نان یا مشتی گندم به کشکول درویش می‌ریخت.

وقتی آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید هزاران خرمن آتش پیرامون شهر افروخته شد. قوربان از پی درویش بسوی چند بنای کوتاه که از درون آنها آواز یکنواخت «یاهو، یا من هو یا من هو الا هو» بگوش می‌رسید روان شد. اینجا خانقاه درویشان بود. جماعتی انبوه در آن گرد آمده بودند و از صوفیان برای دفع بلا و چشم زخم و رهایی از جنگی که نزدیک بود، دعا و تعویذ طلب می‌کردند. درویشان وردی می‌خواندند و دعایی می‌نوشتند و بدست طالبان می‌دادند.

قوربان مادیان خود را کنار دیوار بست و پیرامون خرمن‌های آتش گشتی زد و از کاهی که اینجا و آنجا پراکنده بود مشتی گرد آورد و جلوی مادیان و خر سیاه درویش ریخت. درویش هم او را با قرصهای نان و «تماجی» که با آرد در دیگچه‌ی آهنی پخته بود شریک کرد.

قوربان به یاد آورد که گفته بود: «روزی سوار را، راه می‌رساند». آنگاه افسار مادیان را به دور دست خود پیچید و در حالیکه می‌کوشید به خواب نرود تمام شب را به همین ترتیب کنار مادیان گذراند. دور آتش می‌گفتند این روزها حتی اسبان چلاق و مفلوک را به بهای گران می‌خرند، زیرا همه می‌خواهند از بخارا دور شوند و به کوههای ایران زمین و یا به هندوستان بروند تا از گزند بت پرستان بی نام و نشان ایمن مانند.

دمدمه‌های صبح خواب چنان قوربان را ربود که احساس نکرد چگونه افسار مادیانش را بریدند و بردند. درویش گفت:

- می‌گویند خدا سارق بیشرمی را که اسب سپاهی عازم جهاد را بدزدد به عذاب الیم گرفتار می‌سازد. اما عجالتاً خدا مرا نیز که حاجی رحیم فقیرم به کیفر رسانده است، زیرا الاغ پیر مرا هم دزد برده است. حال خود را تسلی دهیم که سبکبار به تماشای بلده ی طیبه ی بخارا خواهیم رفت.

قوربان نیزه ی بلندش را به دوش انداخت و با درویش و پسرک همسفرش برای تمامشای شهر بلندآوازه، «اختر فروزان آسمان دانش» - «مدینه السلام بخارا» (۱۹) به راه افتادند.

سه رهنورد دست دوستی بهم داده و در میان جماعت بیشماری که سیل آسا روان بودند، بسوی بخارا می‌رفتند.

باروی بلند که در عهد باستان ساخته شده علف و بوته‌های خار بر آن روییده و قسمت‌هایی از آن فرو ریخته بود، یازده دروازه داشت که کاروانهای بازرگانی از طریق آن، این حصن حصین اسلام را به اقطار عالم مربوط می‌ساخت.

در دروازه‌ی اول جمعیت انبوهی گرده آمده بود. دروازه بانان تمام رهگذران را استفسار می‌کردند و به همه ی آنان می‌گفتند:

- برای استحکام شهر و آذوقه ی لشکر و ساختن شمشیر کمک کنید! خست نورزید و دست کرم گشاده دارید!

چند ملای پیر همیان به دست میان جمعیت می‌گشتند و برای جهاد در راه وطن صدقه می‌طلبیدند. پس از گذشتن از دروازه، راسته بازار آغاز می‌شد. حجره‌های کوچک مملو از اجناس و امتعه ی گوناگون دیوار به دیوار قرار داشتند و صاحبانشان که خوب می‌دانستند آنروز چه متاعی مشتری دارد محسنات پارچه‌های ارزان مناسب برای سفرهای دور و یا نمدهای ضخیمی را که برای خوابیدن در راه لازم بود و یا کلوچه و نان‌هایی را که ماهها سالم می‌ماند، جار می‌زدند.

خیل آوارگان که با اثاث خرد و ریز خود از قراء و قصبات اطراف در جستجوی مأوا و پناهگاه به شهر رو آورده بودند، همه جا دیده می‌شدند.

سه همسفر پس از گذشتن از دروازه ی بزرگ باروی دوم شهر که بخش درونی شهر یعنی «شارستان» را از حومه ی شهر جدا می‌کرد به شارع پرهیاهویی رسیدند و از آنجا بسوی میدان خاموشی که طاق‌های بلند مقوس سردر چند مدرسه و مسجد پیرامون آن بپا ایستاده بود روان شدند. در این مساجد و مدارس چند هزار طلبه ی نزار از پیر و جوان که می‌خواستند به کنه حکمت رسالات و کتب دینی عربی پی برند تا پس از سالها رنج و حرمان روزی به پیشوایی مساجد از رونق افتاده نائل آیند، به تحصیل اشتغال داشتند.

در این میدان مردم نماز جماعت می‌گزارند: مؤمنین رده یه رده، همچون سطور کتاب مبین پشت سر یکدیگر صف آراسته بودند و از قیام و قعود امام معظم سپید محاسن پیروی می‌کردند. وقتی امام به رکوع و سجود می‌رفت و یا دو دست را برای قنوت به محاذات صورت می‌گرفت، چند هزار نمازگزار به او تآسی می‌-

جستند. از قیام و قعود این جماعت انبوه، همه‌های خفیف بسان وزش باد بر سنگفرش میدان، به گوش می‌رسید.

چون نماز پایان یافت. اسب گلگون سرخ دمی را که غاشیه‌ای از مخمل آتشگون زردوزی شده بر پشت داشت، به پای پله‌های بنای رفیع مسجد آوردند.

خوارزمشاه کشیده قامت و مشکین محاسن با دستار شیرفام مزین به رشته‌های الماس درخشان از مسجد بیرون آمد و آنگاه روی به جماعت مؤمنین کرد و گفت:

ایها المسلمین! جمیع اقوام مسلمان، امت واحدی هستید. شمشیر برنده‌ی ما نیکوترین حارس و پشتیبان ما است. رسول اکرم در خطاب به مؤمنین می‌فرماید: «من شما مجاهدان اسلام را اشرف مخلوقات عالم گردانیده و مسلمین را به فرمانروایی سراسر عالم برگزیده‌ام.» آری مسلمانان می‌باید بر سراسر عالم فرمان رانند و بدین سبب از هیچ مخاطره‌ای بیم به خود راه ندهید! ولی به حکم حدیث صحیح، «خدای متعال هر بنده را به قدر سعی و جهدش از دریای رحمت خویش نصیب می‌دهد» ... پس بر شماست که تمام سعی و جهد خود را بکار برید تا دشمن را به ضرب تیغ بی‌دریغ از پای در آورید ... در برابر خشم مؤمنین مسلمانی که از ایثار جان در راه خدا و پیمبر دریغ ندارند چه کس را تاب ایستادگی است! دشمنان اسلام را هر کجا که یافتند بکشید و تار مار سازید! پروردگار عز وجل ما را بر کفار نصرت دهد!

از جماعت خروش برخاست:

- کفار را بکشیم! بت پرستان را تارو مار سازیم!

خوارزمشاه بر اسب گلگون نشست و باز به سخن برخاست و گفت:

- ما خواستیم شما را اندرزی نیکو داده باشیم. این بود اندرز ما. اینک برای مقابله با کفار که از گردنه‌های پر برف تیانشان فرود می‌آیند به سمرقند می‌شتابیم... وای بر احوال آنان! جنگاوران دلیر و بی‌باک ما برای دشمنان مرگ به ارمغان می‌برند. شما را به خدا می‌سپاریم!

جماعت به سلطان و سواران قبیچاق محافظ او که جامه‌های فاخر بر تن داشتند راه می‌داند و بانگ بر می‌کشیدند:

- عمر و اقبال سلطان محمد فاتح، نصره الاسلام و قامع الکفار پاینده باد! ما را جز تو مدافعی نیست!

### پشتیان مرد جنگی، تیغ برنده ی اوست

محمد خوارزمشاه پس از خروج از بخارا به ناگاه از شاهراهی که به سمرقند می‌رفت عنان پیچید و بسوی جنوب روی آورد و راه شهر «کالف» (۲۰) را در پیش گرفت. سلطان صورت خود را با شالی از حریر پوشانده بود و خاموش گاه یورتمه و گاه چهارنعل اسب می‌راند و ملازمان نیز به همین ترتیب از او پیروی می‌کردند. رهگذران به دیدن او خواد را از راه کنار می‌کشیدند و به خاک می‌افتادند و از هزاره سوارانی که در تاختن چنان شتاب داشتند که گویی دیو، سر در عقبشان نهاده است، حیرت می‌کردند.

وزیر اعظم بیهوده می‌کوشید به جلال الدین، پور سلطان بقبولاند که شاید شهریار راه را عوضی گرفته است. جلال الدین با لاقیدی می‌گفت:

- مرا به این کارها چه کار؟ من از پدر پیروی می‌کنم، ولو قصد داشته باشد خود را به مغاک آتشین دوزخ اندازد.

سواد قصری از دور نمودار شد. خوارزمشاه ناگهان اسب گلگون را که از شدت تاختن کف آلود بود متوقف ساخت و با تازیانه باروی قصر را که سروهای تناور از پس آن سر کشیده بودند نشان داد و پرسید: - این چه قصریست؟

ملازمان گفتند:

- این قصر نخجیرگاه تیمورملک خان است که باغی کهن با وحوش نادر دارد.  
سلطان گفت:

- من می‌خواهم آنرا تماشا کنم. پس تیمورملک دلیر کجاست؟ او را نمی‌بینم.  
ملازمان گفتند:

- همان روز که به امیری لشکر خجند نامزد شد، بدانسوی شتافت.

- مرد لجوج! من نگفته بودم شتاب کند. حال بی او دلتنگم ...

صدهای سواران پاسدار به پیش تاختند تا اسباب پذیرایی آماده سازند. اسب سلطان که از شدت تاختن به جوش آمده بود پای قرار نداشت. خوارزمشاه عنان مرکب فرو کشید و آرام بسوی قصر روان شد. دروازه‌ی سنگین قصر را گشودند. خدمه در سرای قصر در تکاپو بودند و درهایی را که به ایوان دراز باز می‌شد با کلید گشودند. گروهی از غلامان انبانهای جو و بسته‌های یونجه‌ی خشک به دوش می‌کشیدند. دسته‌ای از سواران به قصبه‌ی مجاور شتافتند و دیری نگذشت که هر یک در حالیکه گوسفندی پروار جلوی زین داشت، باز گشتند. آشپزان ملازم سفر آتش افروختند و به تهیه‌ی ناهار پرداختند.

سلطان از پله‌های آلاچیقی که کنار دیوار باغ روی پایه‌های بلند قرار داشت بالا رفت و وارد آن شد. جلال الدین و مباشر پیر قصر از او پیروی کردند.

از درون آلاچیق، فضای باغ که درختانش هنوز برگ نداشتند پیدا بود. چند بز کوهی در میدان بی درخت زیر آفتاب لمیده بودند و کنار آنها یک بز کوهی با شاخ‌های بلند ایستاده بود.  
مباشر گفت:

- درون باغ دو گله گراز با بچگان خود بسر می‌برند و دو پلنگ بسیار سبع نیز که تازه از کوهستان صید کرده‌اند در قفس نگهداری می‌شوند. ولینعمت من تیمورملک، تاخت و تاز پلنگان را در عقب گرازان و بزبان نظاره می‌کند و خود نیز گاهگاه در باغ به شکار می‌پردازد. تیرش خطا نمی‌کند و صید را به تک از پا در می‌آورد و از پیش می‌گوید که تیر به کجای صید اصابت می‌کند.

سلطان با لحنی خشن به مباشر گفت: - دور شو!

وقتی با پسر تنها ماند آهسته به او گفت:

- خاطر من نگران است. پیک‌ها یکی پس از دیگری از سه جانب خبر آورده‌اند. ابرهای سیاه از هر سو پیش می‌آیند.

جلال الدین با لاقیدی گفت:

- جنگ همین است!

- پیک اول خبر آورده است که پلنگ سرخ موی، چنگیزخان اترار را تصرف کرد، اینالجبغ غایرخان را به چنگ آورد و برای آنکه دل از انتقام سیر دارد، فرمان داد تا چشم و گوش او را از نقره مذاب پر کنند. اکنون چنگیزخان به اینسوی روی آورده و در جستجوی من است.

- بگذار بیاید! ما نیز در انتظار او هستیم.

سلطان گفت:

- تو حتی در گرداب بلای هولناک نیز دست از لاقیدی بر نمی‌داری!

جلال الدین گفت:

- با لشکر انبوه ما سببی برای نومیدی نیست.

- پیک دوم از جنوب می‌آید و می‌گوید یزک<sup>۱</sup> تاتاران را دیده‌اند.

- لابد گروه اندکی هستند. هنوز اوان بهار است و سپاه بزرگ نمی‌تواند از گردنه‌های پربرف بگذرد.

سلطان گفت:

- ولی وقتی سپاهیان تاتار از کوهها فرود آیند راه عقب نشینی ما را بسوی هندوستان خواهند بست.

- به چه سبب ما باید بدانجا عقب نشینیم؟

- خبر دیگری هست که یزک مغولان را در ریگزارهای قزل قوم دیده‌اند.

جلال الدین گفت:

- ده هزار سوار جنگی ترکمن برای حفظ جناح ما به آن ریگزارها گسیل شده‌اند.

---

۱. یزک - مقدمه ی لشکر، طلایه. (مترجم)

- این ترکمن‌ها قادر به بازداشتن مغولان نیستند.

جلال الدین گفت:

اگر نتوانند مغولان را باز دارند چنگیزخان تا چند روز دیگر به دروازه‌های بخارا می‌رسد و ما برای مقابله با او آماده خواهیم بود.

- شاید جانور سرخ موی هم اکنون به در بخارا رسیده باشد و افواجش در جستجوی ما به اطراف می‌تازند. باید هر چه زودتر از اینجا دور شد! ... - سلطان این بگفت و چنان به اطراف نگریست که گویی در انتظار حمله از پشت درختان باغ است.

جلال الدین دم فرو بست.

سلطان پرسید:

- چرا خاموشی؟

- تو مرا دیوانه می‌پنداری. دیگر چه جای سخن است؟

- امر می‌کنم بگویی!

- پس من می‌گویم و تو مختاری مرا ببخشی یا سر از تنم جدا سازی. حال که چنگیزخان معلوم بدین سوی روان است بر سپاهیان ما است که به مقابله ی او بشتابند نه آنکه روی در پس باروهای بلند پنهان دارند. اگر من اختیار می‌داشتم تمام خان‌های قبچاق را که در غارت رعایای مطیع، دلیر؛ ولی در روز سخت پیکار، چون بید بر خود لرزانند، به میدان کارزار می‌فرستادم و با تهدید به مرگ آنان را از پناه بردن به درون شهرها باز می‌داشتم. پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده و اسب آماده‌ی اوست. تو می‌گویی که پلنگ سرخ موی به این سو می‌شتابد، چه بهتر. بدین سان ما هم اکنون از مسیر حرکت او آگاهیم. باید سر اسب را برگرداند و گام به گام او را تعقیب کرد، سدی در سر راهش کشید و از هر سو به او هجوم برد، شترهایش را تباہ ساخت و پوست سرخ مویش را با گوشت تکه تکه کند. پنهان شدن صد هزار سوار در پشت باروهای سمرقند چه سود دارد؟ آنها هر چه گوسفند است می‌بلعند و اسبان نجیبشان بی‌رمق می‌مانند.

خوارزمشاه گفت:

- تو بر فرمانهای پدر خویش خرده می‌گیری؟ دیری است که من به این نکته پی برده‌ام. تو در انتظار مرگ منی.

جلال الدین چشم به زیر انداخت و با لحنی حزین گفت:

- چنین نیست. در این روزهای سخت که ارکان عالم به لرزه در آمده است، من ترا تنها نمی‌گذارم. ولی قسم به روان اسکندر محبوب تو من دیوانه‌ام که چنین مطیع و بی‌ارده رفتار می‌کنم. این سپاه گران تو اگر اکنون به پیکار برنخیزد و به اشاره ی دست تو بر دشمن نتازد، دیگر به چه کار می‌آید! باروهای بلندی که در پس آنها به جای زنان و کودکان ما، مردان مسلح پنهان شده و به زیر لحاف زنان هراسان پناه برداند، چه سود دارند! تو سر از تن من جدا ساز اما بدانگونه که می‌گویم عمل کن. پدر به سمرقند بشتابیم و به مقابله...

خوارزمشاه گفت:

- تنها به ایران زمین یا به هندوستان! ...

- نه، برای ما دو راه پیش نمانده است: یا پایداری در پیکار و یا آوارگی و مرگ با صد فضحیت و ننگ. ما با سپاه به آوردگاه می‌شتابیم تا با تاتاران پنجه در پنجه افکنیم ... چون رعد و برق بر سر آنان فرود می‌آییم و سپس بسان سایه‌ای در دل شب فرو می‌رویم ... نام تو چون سردار کبیر در روزگار خواهد ماند! ... درنگ و امدار، به پیکار برخیز!

سلطان انگشتی را که نگین الماس بر آن می‌درخشید بالا برد و با جبروت گفت:

- تو از سپهداری بی‌بهره‌ای. تو جنگجوی دلیری و می‌توانی حتی بر چند هزار سوار که چون دیوانگان بر دشمن می‌تازند فرمان رانی. اما من نمی‌توانم به شیوه‌ی جنگجوی دلیر، ولی بی‌تدبیر و دیوانه سر رفتار کنم. من باید همه چیز را بسنجم و و پیش بینی کنم. من تدبیر دیگری اندیشه‌ام. من و تو به کالف می‌رویم و به حراست گذارهای جیجون همت می‌گماریم.

جلال الدین گفت:

- ولی زادگاه ما را رها می‌کنی؟ آنگاه مردمان حق دارند بر تمام خاندان خوارزمشاه لعنت بفرستند و بگویند آنها سالها از ما مال و خراج ستاندند و در روز بلا ما را به کام مغولان خون آشام رها ساختند:

سلطان گفت:

- در ایران زمین من لشکری گران گرد می‌آورم.

جلال الدین بانگ برآورد:

- شهریار از این اندیشه در گذر! اکنون باید با همین سپاه که در دست است به پیکار برخاست. برای تعلیم سپاه دیگر وقت نیست و سپاه موجود که در پس باروها، روی پنهان کرده است بی‌سالار می‌ماند. لشکر جرار را سالیان دراز آماده می‌کنند تا به قوت آن در یک روز پیروزی به چنگ آرند. به سمرقند بشتابیم! من چون جنگجوی ساده در کنار تو شمشیر خواهم زد! ...

سلطان گفت:

- نه، نه! به تو امر می‌کنم به بلخ عازم شوی و سپاهی تازه در آنجا گرد آوری. بخت و اقبال از من روی برتافته است.

جلال الدین خشمگین بانگ برآورد:

- بخت؟ بخت چیست؟ مگر بخت و اقبال از مرد دلیر روی بر می‌تابد؟ نباید از بخت گریخت! باید از پی آن شتافت و بر آن دست یافت، بر موی آن چنگ زد و به زیر زانو کشید ... اینست راه دست یافتن بر بخت! ...

سلطان گفت:

- بس است! تو مادام العمر یک جنگجوی بی‌مغز خواهی ماند! تو قادر نیستی خوارزم بزرگ را از سقوط برهانی ...

خوارزمشاه شتابان از آلاچیق فرود آمد و نفس زنان به ایوان قصر که در آن خوان گسترده بودند رفت و پس از دعا به خوردن پردخت و از وضع راه و گذارها جویا شد. آنگاه طعام را نیمه تمام گذارد و فرمان داد اسب حاضر کنند.



### تیمور ملک تسلیم ناپذیر

چنگیز خان دو پسر خود اوکتای و چغتای را با بخشی از لشکر بر در اترار گذاشت و به آنها گفت: - شهر اترار را محاصره کنید، والی آن اینالجق غایر خان را دستگیر کنید و با غل و زنجیر نزد من آرید تا خود برای این گستاخ کیفری معین کنم که کس تاکنون ندیده باشد. خاقان، میهن پسر خود چوچی را به گرفتن شهرهای جند و ینگه کنت نامزد کرد و دسته‌های دیگر سپاه را هر یک به جانبی فرستاد.

الغ نویان<sup>۱</sup> با پنج هزار سوار به فرمان چنگیز خان به فتح شهر بناکت که لشکری از قبچاقان در آن مقام داشتند، نامزد شد. پس از سه روز محاصره، اهالی شهر ریش سفیدان را بوساطت فرستادند و امان خواستند. الغ نویان فرمان داد تا تمام مردان از شهر به صحرا در آیند. آنگاه مردان لشکری را از صنعتگران و پیشه‌وران و مردان دیگر جدا کردند. وقتی لشکریان سلاح خود را در موضع معین فرو ریختند و از آن دور شدند، مغولان همه‌ی آنان را به زخم شمشیر و تیر و درفش (زوبین) به قتل رساندند و از میان گروه‌های دیگر، جوانان زورمند را برای حشر<sup>۲</sup> بیرون کشیدند. آنان را به گروه‌های هزاره و صده و دهه تقسیم کردند و بر سر هر گروه مغولی گماشتند و چون گله‌ی چهارپایان به پیش رانند تا باروهای شهرهای دیگری را که در محاصره داشتند ویران کنند و پیشاپیش لشکر مغول بر حصارها، حمله برند.

در راه لشکرهای دیگر مغول و متحدینشان به آنان پیوستند و قریب هشتاد هزار سپاهی از مغول و حشر زیر لوای الغ نویان گرد آمدند و بسوی شهر خجند واقع در کنار رود تیزتاز و پرآب سیحون روی آوردند. اهالی شهر به اتکاء استواری باروهای بلند و کهن خجند، از تسلیم سر باز زدند. تیمور ملک جنگ آزموده که به دلاوری و سرسختی و صاف دلی اشتهار داشت، تازه به امیری لشکر خجند منصوب شده بود.

او در میان رود سیحون آنجا که آب به دو شاخ می‌رفت و جزیره‌ای پدید می‌آورد، حصاری بلند ساخته، سلاح و آذوقه در آن گرد آورده بود.

مغولان به پشت شهر رسیدند و اسیران حشر را به پیش راندند. آن جماعت مسلمان در زیر ضربات تازیانه و شمشیر بر باروهای خجند هجوم بردند. مردم شهر که نمی‌خواستند خون برادران هم قوم خوش را بریزند ناچار دست از دفاع کشیدند.

<sup>۱</sup> . الغ نویان - سردار بزرگ، شاهزاده‌ی بزرگ، در اینجا لقب تولوی خان پسر کهنتر چنگیز خان است. (مترجم)

<sup>۲</sup> . حشر (به فتح اول و دوم) - دسته‌های چریک غیرمنظم که مغولان از میان اسرا برای کندن خندق و کارهای دیگر ترتیب می‌دادند و در پیشاپیش لشکرهای خود برای حمله به باروهای شهرها می‌فرستادند. (مترجم)

تیمورملک با هزار مرد کارزار از رود گذشت و هرچه زورق بر آب بود ضبط کرد و در جزیره مستقر گردید. اهالی خجند جعی از معاریف شهر را نزد مغولان فرستادند و امان طلبیند و دروازه‌ی شهر را گشودند. مغولان بی درنگ شهر را تاراج کردند.

مغولان با منجنیق‌های خود بر حصار جزیره، سنگ می‌باریدند و چون تیر و سنگ به آن نمی‌رسید، جوانان خجند را از شهر بیرون کشیدند و بر حشر بناکت و دیه‌ها و قصابات دیگر افزودند و در دو کرانه‌ی سیحون تا پنجاه هزار مرد گرد آوردند. آنگاه همه را به دهه و صده تقسیم کردند و بسوی کوهی که در سه فرسنگی شهر واقع بود راندند تا از آنجا سنگ به دوش کشند و سد بر رود بندند.

تیمورملک دوازده زورق ساخته و برای حفاظت آنها از آتش، روی هر یک را با نم‌تر پوشیده و نم‌را با گل آمیخته به سرکه، اندوده بود. در هر طرف زورق دریچه‌ای برای تیراندازی تعبیه شده بود. تیمورملک هر روز در بامداد شش زورق به هر جانب روانه می‌ساخت و جنگجویان او با مغولان جنگ‌های سخت می‌کردند و تیرهای مغولان که نفت آلوده و آتشین بود به زورق‌های آنان آسیبی نمی‌رساند.

تیمورملک هر شب بر مغولان خفته شبیخون می‌زد و بدین سبب لشکر مغول پیوسته در بیم و اضطراب بود.

آنگاه مهندسان چینی که با لشکر مغول همراه بودند، منجنیق‌های تازه‌ای با قدرت زیاد ساختند که چوبه‌های بزرگ تیر و پاره‌های سنگ را به مسافت دورتر پرتاب می‌کرد. مغولان با این منجنیق‌ها بر مردان تیمورملک تیر و سنگ باریدند و آسیب سخت بر آنها وارد آوردند. چون کار به اضطراب کشید، تیمورملک شبانگاه باروبنه‌ی خود را برهفتاد کشتی و زورقی که آماده کرده بود نهاد و جنگجویان خود را بر آنها نشاند. زورق‌نشینان به ناگاه مشعلها برافروختند و چون سیل فروزان در شیب رود خروشان بر آب روان شدند.

لشکر مغول در دو کناره‌ی رود از پی آنان تاختند. هر کجا که مغولان پدید می‌آمدند تیمورملک زورقها را بدانسو روانه می‌ساخت و به زخم تیر، آنان را می‌راند و باز کشتی‌ها را به پیش می‌برد و بر این ترتیب می‌رفت تا به بناکت رسید. آنجا مغولان زنجیری در میان آب کشیده بودند تا کشتیها نتوانند از آن بگذرند. تیمورملک به یک ضربت، زنجیر را گسست و با زورقها و کشتیها از آن گذشت.

چون تیمورملک به کنار بارجلیغ کنت رسید اسبان بسیار در آنجا دید و از بیم آنکه مبادا بر رود سدهای محکمتری کشیده باشند، از آب به ساحل آمد و مردان خود را بر اسب نشاند و چون باد به دشت تاخت، مغولان از پی او شتافتند. جنگجویان تیمورملک ناچار بودند هر چندی کبار بایستند و با مغولان بجنگند و آنان را به پس راندند تا بنه دور شود و سپس باز به پیش تازند.

هیچ یک از جنگاوران او تن به تسلیم نمی‌داد. تنها تنی چند از آنان شبگیر بر اردوی مغولان شبیخون زدند و جان بدر بردند. تیمورملک با چند تن از جنگجویان خود ماند و با جنگ و گریز همچنان بر پشت اسب راهوار خود در دشت به پیش می‌رفت.

چون آن چند کس نیز که با او بودند کشته شدند و او را به سلاحی جز سه چوبه‌ی تیر نماند، دید که سه مغول از پی او می‌شتابند. تیمورملک تیری بر چشم یک مغول زد و آنگه بر دو مغول دیگر تاخت. آن دو مغول عنان پیچیدند و به سرعت دور شدند.

تیمورملک با دو تیر در ترکش همجنان می‌رفت تا در بیابانی شن زار به چاه آبی رسید که ترکمن‌های صدهی قره خنجر در آنجا مقام کرده بودند. آنها اسبی تازه نفس به او دادند. تیمورملک با آن خود را به خوارزم رساند و آنجا باز به تدارک پیکار با چنگیزخان پرداخت.

## مغولان از ریگزارها می گذرند

این قوم ملعون چنان تیز می تازد که کس تا خود به چشم  
نبیند باور نکند.

(کلاویهو) (۲۱)

در همان هنگام که ویرانه‌ها شهر اترار در آتش می سوخت و دود از آن تنوره می کشید و اینال جق  
غایرخان با سرسختی در دژ متحصن شده بود و حملات مغولان را که بر سر باروی دژ بودند به شدت از  
خود دفع می کرد، چنگیزخان لوای نه دم خود را برافراشت و به لشکرهای خویش فرمان داد برای حرکت  
آماده باشند. آنگاه پسران و سرکردگان لشکرها را فرا خواند. همه بر نمد بزرگ جرگه زده بودند. هر یک از  
آنان به موجب فرمان خاقان می دانست که باید به کدام سمت و بسوی کدام شهر برود. ولی هیچ کس  
جرات نداشت از خاقان مخوف بپرسد که لوای سپیدش به کدامین سمت روان خواهد شد.  
چنگیزخان گفت:

در غیبت من سرکردگی تمام لشکر با بوغوجی نویان محتاط خواهد بود. مقدمه ی لشکر را جبه نویان  
که در جنگها چون باد بر دشمن می تازد و سوبوتای که در کار کمین بر دشمن، آزموده است، فرمان می-  
رانند. غله زارها را پایمال نسازید والا اسبان ما بی علیق می مانند. ما در هامون میان بخارا و سمرقند با  
سلطان محمد تلاقی می کنیم و از سه جانب بر او حمله می بریم. پس از نابود ساختن سپاه اصلی خوارزمشاه  
من فرمانروای تمام ولایات اسلام خواهم بود.

چنگیزخان جام قمیز را سر کشید و سپس جامی بر «سولده» حارس سپاهیان مغول که روحش در  
لوای سپید مأوا داشت نثار کرد و بر اسب نشست. لشکر به حرکت در آمد. بخشی از لشکر در طول کرانه ی  
سیحون، خلاف جریان رود، راه بالا در پیش گرفت و بخش دیگر در جهت جریان رود بسوی پایین روان شد.  
خود چنگیزخان از کوره راه های کاروانی به جانب ریگزارهای قزل قوم شتافت.

آفتاب دومین ماه زمستان روزها تابش خیره کننده داشت و تن را گرم می کرد. ولی شبها آب در گودال  
ها یخ می بست و گل و لای در کوره راهها منجمد می شد. از لشکر بانگ برنمی خاست. شیهه ی اسبان و  
چکاچک سلاح بگوش نمی رسید. هیچ کس آواز نمی خواند. افواج تنگ هم حرکت می کردند. اطراقها کوتاه  
بود و سپاهیان روی زمین در کنار سم اسبان می خوابیدند.

یزکها در شب با مشعلهای افروخته به پیش می تاختند و بر فراز تپهها با مشعل علامت می دادند تا  
گروه از راه به دور نیفتند و با هم مخلوط نشوند. می گفتند که در سپاه خصم سواران ترکمن با اسبان

بلندقدر و تیزگام خود از دیگران ممتازند و بسان پلنگان از کوره فرود می‌آیند و بر لشکرها می‌تازند و آشوب به پا میدارند و آنگاه اسران را به خم کمند می‌اندازند و در یک چشم بر هم زدن ناپدید می‌شوند. مغولان نخست می‌پنداشتند که از راه صحرا یکراست بسوی گورگنج پایتخت خوارزم روانند. ولی پس از دو روز راه، هنگامیکه آبهای گل آلود سیحون پست سر ماند و بامداد آفتاب بجای آنکه از پشت بتابد بر پهلوی چپ آنان تابید، همه در یافتند که به غرب نمی‌روند، بلکه بسوی شهرهای نامی سمرقند و بخارا واقع در جنوب روانند.

چنگیزخان سوار بر اسب گلرنگ سیه ساق و تیزگام خود که خط مشکینی بر تیره ی پشت داشت در قلب لشکر می‌تاخت. سواران مغول با یورغه تند و با «خیزهای گرگی» (که در اصطلاح تاتار آنرا «آیان» می‌نامند) اسب می‌رانند. خاقان اعظم آرام و با سیمایی مرموز و نفوذناپذیر بر پشت اسب نشسته، لگام آنرا که سست کرده بود به دست چپ داشت. چشمانش جمع شده بود و گاهگاه در آنها روزن تنگی گشوده می‌شد و پیدا نبود که او در حال تاختن چرت می‌زند یا سر در گریبان تفکر فرو برده است و یا تیز به دور و نزدیک می‌نگرد و همه چیز را از مدنظر می‌گذراند و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد.

چنگیزخان در طول راه کمترین درنگ جایز نمی‌داشت: برای او خیمه نمی‌زدند و روی نمد دولامی - خوابید. پیش از خواب کلاه چرمین از سر می‌گرفت و موهای سپید را با شبکلاه گوشی داری که رویه‌ای از پوست سمور سیاه داشت می‌پوشانید و چون به خواب می‌رفت، چهار طورقاق وفادار پیوسته بر بالینش به پاس می‌ایستادند و خاقان خویش را از گزند باد و باران و برف مصون می‌داشتند.

## در بخارای محصور

هنگام درشتی، ملاطفت مذموم است و گویند  
دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.  
(سعدی)

درویش حاجی رحیم، طغان خردسال و قوربان قیزیق تمام روز در بخارا ویلان بودند و جایی برای خواب شب نمی‌جستند. هنگام غروب درهای دکانها طراق طراق بسته شد و مردم شتابان پراکندند و بازارها را خلوت کردند و به پشت دیوارهای خاموش خانه‌های خویش پناه بردند. سه یار همسفر به هر کس برای گذراندن شب روی آوردند جواب شنیدند که: خانه‌ی ما پر از مهمان است، جای دیگری برای خود بجوید!

کارونسراها نیز بسته شدند. صاحبان آنها از هر نفر برای خواب در حجره‌های تنگی که از آوارگان پر بود یک مشت درهم طلب می‌کردند. محتسبین با گزمه‌های چماقدار در شهر می‌گشتند و منادی می‌کردند که هر کس با نیات ناپاک در کوی و برزن پرسه زند، به «قصاصگاه» خواهد رفت.

سرانجام یاران در ته یک کوچه‌ی تنگ، به چند کلبه‌ی مخروبه که در پناه باروی شهر قرار داشتند رسیدند. قوربان گفت بر بام یکی از این خانه‌ها برویم و شب را در میان پشته‌های هیمه و علف به روز آریم. سپس خود بر بام رفت و به همسفران خود نیز کمک کرد تا بالا روند. آنجا هر سه تن کنار هم به کنجی خزیدند و خرقه‌ی گشاد درویش را به روی خود کشیدند.

نیمه شب باد سرد بر آنها می‌وزید و دانه‌های برف به رویشان می‌ریخت. شهر تا دیری در جوش و خروش بود و سپس رفته رفته از خروش افتاده بکلی خاموش شده بود و حالا جز صدای بوق عسس‌ها و عوعوی سگان پاسبان که از هر گوشه‌ی شهر به صدای یکدیگر جواب می‌دادند آوایی به گوش نمی‌رسید.

سپیده دم هنگامیکه مؤذنین از فراز مناره‌های مساجد، مؤمنین را به صلوة می‌خواندند، یاران همسفر بر سر باروی بلند شهر رفتند. اهالی آشفته و هراسان نیز بدانجا شتافتند.

در صحرای مقابل دروازه‌ی شرقی شهر، شادروان بزرگ زردرنگ غربیی بر فراز تپه‌ی یکه و تنهایی نمایان بود. انبوه سواران به عدد مور و ملخ پیرامون شادروان در آمد و شد بودند و فوج فوج بر صحرا می‌تاختند و بر گرد باروهای شهر حلقه می‌زدند. وضع آنان بر بخاراییان عجیب می‌نمود: اسبان خردجثه‌ی آنان چون گرازان خشمگین تیز می‌تاختند و چابک و سبک پای از سویی بسوی دیگر می‌پیچیدند و ناگهان بر جای می‌خکوب می‌شدند و بار دیگر در سمت دیگر به پیش می‌شتافتند. کلاخودهای پولادین و جوشهای آهنینشان در پرتو آفتاب که از خلال ابر گرد و غبار، بر آنها می‌تابید، می‌درخشیدند. گروهی از

سواران مغول جماعت بیشماری از روستاییان اطراف را که داس و تیرهای بلند به دوش داشتند به پیش می‌راندند.

قوربان از یکی از سپاهیان که بر سر بارو بود پرسید:

- این مردمان عجیب با این اسبان خرد کیستند؟

سپاهی ترشروی نیزه بر زمین کوبید و گفت:

- این چه سؤال‌یست؟ مگر نمی‌بینی که این جماعت از ما مسلمانان نیستند. اینها همان قوم یاجوج و

مأجوجند که مردم آنها را «تاتار» می‌نامند. در آن خیمه‌ی زرد خاقانشان نشسته و بر ما خنده می‌زند -

لعنت الله علیه!

قوربان بانگ برکشید:

- ای وای، دروازه‌های شهر بسته است و دیگر نمی‌گذارند از شهر بیرون روم! چه بر سر اطفال صغیر و

بیچاره‌ی من خواهد آمد؟ شاید یکسال در این شهر بمانم!

خان محتشمی با کلاهخود و جوشن سیمین بر سر بارو دیده شد. قربان به سوی او شتافت و دست به

سینه تعظیم غرائی کرد و دامنش را بوسید و گفت:

- سرو بزرگوار من اینانج خان! مرا می‌شناسی! من قوربان قیزیق یکی از رعایای تو هستم! سلام علیکم!

اینانج خان پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟ چرا در صدهی خود نیستی؟

قوربان گفت:

- من به حکم سلطان پیاده به بخارا آمدم تا با کفار بجنگم. در راه مادیانم را دزدیدند، خدا سارق را

مکافات مرگ دهد! اکنون دو روز است در این شهر سرگردانم و امیر صدهی خود را می‌جویم. ولی هیچکس

مرا به خود راه نمی‌دهد. اگر مرد جنگجویی را که از راه دور آمده است تا سر در راه سلطان بگذارد از خود

برانند دیگر چه کسی برای جنگ با این یاجوج و مأجوج ماند؟

اینانج خان گفت:

- قوربان قیزیق، من از شنیدن سخن دلیرانه‌ی تو شادم. می‌بینم که بازوانت پرزور و پشتت از کار در

کشتزار کمانی است. تو در میدان جنگ پهلوان نامدار خواهی شد. من تو را به جمع جنگجویان خود می-

پذیرم. با من بیا.

در اینجا قوربان از درویش و طغان جدا شد.

قوربان از پی اینانج خان براه افتاد و پس از چندی به میدانی رسید که اسبان بسیاری با پابند، آنجا

ایستاده بودند. خرمنهای آتش افروخته بود و دیگهای برنج غل می‌زد و بوی دنبه‌ی سرخ شده به مشام

می‌رسید. قوربان خوشحال شد و با خود گفت: «معلوم می‌شود که اینجا آدم را فقط به کشتارگاه نمی-

فرستند، بلکه طعام هم می‌دهند».

ترکمن کشیده قامت عبوسی که ریشی سیاه داشت به دیدن امیر خود به پیش دوید و تعظیم کرد. اینانج خان گفت:

- اوراز! این مرد جنگی دلیر، قوربان قیزیق است که از این پس در فرمان تو خواهد بود. او در مزرعه خوب کار می‌کرد و در کارزار نیز مرد پیکار خواهد بود.  
اوراز پرسید:

- به او اسب بدهم یا پیاده به جنگ می‌رود؟  
- شمشیر و اسب و هر چه لازمه ی آنست به او بده! خدا نگهدار تان باد! - اینانج خان این بگفت و دور شد.

اوراز امیر دهه بود. سواران او همه گرد آتش نشسته بودند. یکی از آنان که چمچه ی چوبی بزرگی به دست داشت در پاسخ سلام قوربان گفت:

- خوب است که این نیزه ی بلند را با خود آوردی. من هیزم برای پختن آتش کم داشتم. - آنکه نیزه ی سنگین قوربان را از دستش گرفت و با تبر خورد کرد و به آتش انداخت.

اوراز قوربان را پیش اسب ابلق تنومندی که جدا از اسبان دیگر بسته بود برد و گفت:  
این اسب توست. سخت چموش است. از دم به آن نزدیک نشو که با لگد مغزت را پریشان می‌کند. همیشه از جلو به آن نزدیک شو و فوراً عنانش را بچسب. ولی حیوان زود به تو خو خواهد گرفت. یک عیب بزرگ دارد که در یک صف با اسبان نمی‌رود و پیوسته می‌خواهد جلوی همه باشد، بخصوص وقتی که چهارنعل می‌رود. تو هرگز عنانش را سست نکن والا در گرماگرم جنگ ترا یکراست به اردوی تاتار می‌برد.  
قوربان با ترس به اسب نزدیک شد. اسب گوشها را تیز کرد و دندان نشان داد و یک لگد پراند. قوربان با خود گفت: «خدا پشتیبان من است». وقتی قوربان به کنار آتش بازگشت اوراز یک شمشیر بلند کهنه و موزه ی زرد وصله‌داری به او داد و به طعام دعوتش کرد. اینجا دیگر قوربان احساس کرد که مثل دیگران سپاهی تمام عیار شده است.

هنگام غروب سپاهیان اسبان خود را سیر، جو دادند و توبره‌های یدک را نیز از جو پر کردند. قوربان نیز به آنها تاسی جست.

اوراز بانگ زد:

- سوار شوید! هنگام پیکار است!

همه بر اسبها پریدند. قوربان نیز به زحمت بر پشت اسب بیقرار خود نشست و به اتفاق سواران دیگر در کوچه‌های تنگ بخارا به راه افتاد.

سوار پهلویی او گفت:

- به شبیخون می‌رویم. خدا می‌داند چند نفرمان زنده باز می‌گردند.

سواران جلوی دروازه متوقف شدند. گروهایی دیگر سواران نیز از هر سو بدانجا رسیدند و جمعاً قریب به پنج هزار سوار گرد آمدند.



اینانج خان امیران صده و هزاره را نزد خود خواند و گفت:

- ما به خیمه زرد که بارگاه خاقان تاتار است حمله می‌بریم. همه را بکشید! هیچکس را اسیر نگیرید! ما در اردوگاه تاتار آشوب می‌اندازیم و لشکرهای دیگر ما به آسانی این کافران را از پای در می‌آورند. خدا پشتیبان شجاعان است!

دروازه ی سنگین آهنین را گشودند و سواران رده به رده از شهر بیرون شدند. وقتی قوربان به صحرا رسید در تاریکی شب تنها سایه‌های سواران جلو و در دورادور خرمنهای آتش بشمار اردوگاه مغولان دیده می‌شد. اسبان نخست یورغه می‌رفتند و سپس چهارنعل کردند و چون باد بر صحرا تاختند. اسب ابلق که قوربان لگامش را سخت می‌کشید تا بیش از اندازه پیش نرود سر به پیش کشیده بود و دهانه را به دندان می‌فشرد و شتابان می‌تاخت و یکی پس از دیگری بر اسبان جلوی خود پیشی میگرفت. پنج هزار سوار بهمن‌وار بر اردوگاه مغولان سرریز کردند و با غرشی سهمگین میان خرمنهای آتش ریختند و در حالیکه از روی زینها و بارهای بنه می‌پریدند مغولان را سرنگون می‌ساختند. تاتاران شتابان بر پشت اسبان جهیدند و به حالت تفرقه هر یک به سوی گریختند. قوربان شمشیر سنگین کهنه‌ی خود را از نیام کشید و نعره زنان به میان سواران مغول تاخت. یکی را ضربت زد و دیگری را سرنگون ساخت و پیوسته می‌کوشید تا هر چه زودتر خود را به خیمه‌ی زرد خاقان تاتار برساند. ولی ناگهان دید که سواران گروه او از تعاقب مغولان دست کشیدند و بازگشتند و بسوی دیگر تاختند. اسب ابلق او نیز از پی سواران دیگر شتافت و قوربان پیوسته خدا خدا می‌کرد که اسبش به گودالها در نغلتد.

سواران دیری می‌تاختند و سپس از سرعت کاستند و به قدم آمدند و شاهراهی را که از بخارا بسوی غرب می‌رفت در پیش گرفتند و تمام شب بدون پیش آمد در آن راه می‌رفتند. بامداد اینانج خان فرمان اطراق داد و گفت:

- ما اینجا می‌مانیم تا اسبان نفس تازه کنند و سپس بسوی جیحون می‌رانیم و از آب میگذرانیم و به سپاه خوارزمشاه می‌پیوندم.

در این هنگام غریو و غوغای هولناکی بگوش رسید. مغولان از دور نمایان شدند و با غرشی سهمگین بر اردوی آماده به خواب تاختند. سواران بخارایی سراسیمه بر اسب جهیدند. هراس بر آنان مستولی شد و دلیری از دست دادند و بدون جنگ رو به هزیمت نهادند و با این عمل خود را به گرداب فنا افکندند. تقریباً تمام آنان به دست مغولان تباه شدند.

شاعر گفت: «کسی که در برابر مرگ هراس از خود نشان دهد ولو به آسمان پرواز کند مرگ بر او دست یابد»<sup>۱</sup>.

۱. مأخذ شعر و نام شاعر معلوم نشد. (مترجم)

## بخارا بی جنگ تسلیم شد

وقتی پنج هزار سوار اینانج خان بجای دفاع از «بلده ی طیبه بخارا»، ننگ فرار را بر قرار در میدان کارزار ترجیح دادند، ائمه و معارف و مشایخ و تجار بزرگ شهر در مسجد جامع بخارا گرد آمدند و گفتند:

- سر خمیده به از سر افراشته‌ی نافرمان بر تن می‌ماند. پس مصلحت آن است که به بندگی چنگیزخان گردن نهیم.

جمعی از آنان گفتند:

- آدمیان همه جا آدمی هستند! خاقان تاتار ملتمسات ما را می‌شنود و حرمت ریش سپید ما را نگاه می‌دارد و بی گمان به خلق مطیع شهر باستانی ما را که «سواد آن به بیاض نور علما و فقها آراسته» و چون «اختر فروزانی در آسمان دانش» شهره ی آفاق است به نظر عنایت می‌نگرد.

آنگاه ائمه و مشایخ و تجار جامه‌های دیبا و زربفت در بر کردند و کلیدهای زرین یازده دروازه شهر را در طبق سیمین نهادند و به حالت اجماع از دروازه برون آمدند و روی بسوی شادوران زرد نهادند. دیلماج خاص خاقان به دیدن آنها بر مرکب نشست و بسوی آنان آمد. برخی از پیران او را شناختند. در گذشته او بازرگان توانگر گورگنج، محمود ملقب به یلواج و مشهور به دیلماج بود، زیرا در سفرهای دراز با کاروانهای خود، بسیاری از السنه ی اقوام دیگر را فرا گرفته بود.

بزرگ پیران شهر گفت:

- باروهای کهن شهر ما چنان استوار و بلند است که تصرف آن جز با محاصره‌ی چند ساله و تلفات سنگین میسر نیست. بدین سبب برای آنکه خون خلق ریخته نشود و به سپاه دلیر سلطان اعظم چنگیزخان خللی نرسد و چشم زخمی وارد نیاید، ما آماده‌ایم شهر را بی جنگ تسلیم کنیم مشروط بر آنکه فرمانروای مغول پیمان کند که به تسلیم شوندگان امان دهد.

محمود یلواج گفت:

- درنگ کنید. - سپس خود با تانی به شادروان رفت و دمی بعد با همان تانی بسوی پیران که از خوف بر خود می‌لرزیدند بازگشت و گفت:

- ریش سفیدان به فرمان خاقان اعظم گوش دارید:

«استواری و پایداری باروها بدون مردانگی و قدرت مدافعان آن هیچ است. اگر شما بی جنگ تسلیم می‌شوید، فرمان می‌دهم که دروازه‌ها را بگشائید و منتظر بمانید.»

پیران محتشم و متفرعن دستی بر ریش کشیدند و سری تکان دادند و به یکدیگر چشم دوختند و آنگاه با دلی هراسان به شهر بازگشتند بی آنکه بدانند اکنون اهالی آن چه مصائبی در پیش خواهند داشت.

باروهای بخارا چنان بلند و استوار بود که اهالی در پناه آن ماهها می‌توانستند ایمن مانند. ولی آن روز جز بانگ جیونان صدایی به گوش نمی‌رسید و هر کس از جنگ دم می‌زد دیوانه بشمار می‌رفت.

سرکرده‌ی مدافعان شهر و سپاه‌یانی که با او مانده بودند بر ائمه و معارف شهر که کلیدهای دوازه‌ها را به کفار تسلیم کرده بودند لعنت فرستادند و عزم جزم کردند که تا آخرین نفس از پیکار باز نایستند. همه‌ی آنان در در دژ کوچکی که در میان شارستان برپا بود پناه گرفتند.

هر یازده دورازه‌ی شهر در یک زمان گشوده شد و هزاران سوار مغول به شهر ریختند و به کوچه‌های تنگ آن شتافتند. لشکر مغول با نظم کامل پیش می‌رفت و هر گروه یکی از کوی‌های شهر را اشغال می‌کرد.

اهالی بر سر بامها رفته بودند و از مشاهده‌ی جنگجویان که صورت بی‌مو داشتند و بر اسبان خرد و یال بلند سوار بودند، وحشت می‌کردند. شهر در خاموشی کامل فرو رفت. تنها سگان زرد ژولیده موی سرخ چشم و پوزه باریک که بوی تند گند بدن نورسیدگان ناشناس را با شامه‌ی خود احساس می‌کردند از بام به بام می‌پریدند و با خشم تمام پارس می‌کردند.

وقتی جنگجویان مغول تمام کوی و برزن شهر را گرفتند، گروه طورقاقان، همگان سوار بر اسبان سفید، سراپا غرق در آهن و پولاد فراز آمدند.

فرمانروای شرق که چون لهیب سوزان آتش از درون ریگزارهای قزل قوم زبانه کشیده بود در میان هزاره‌ی خاصه‌ی سواران خود نمودار شد. در پیشاپیش سواران مغول، بهادر قوی هیکلی، لوای سپید نه دم را بدوش می‌کشید. در قفای او دو سوار اسب سپیدی را که چشمان آتشگون داشت می‌کشیدند و از پی آنان خاقان اعظم با ردای بلند سیاه، سوار بر مرکب گلرنگ سینه فراخ و با زین و ستام چرمین ساده، در حرکت بود.

خاقان ترشرو و کشیده قامت که پشتش اندک خمیدگی داشت، کمربند چرمین بر میان بسته، شمشیری سرکج در غلاف سیاه بدان آویخته بود. ناوک پولادین بینی پوش کلاخود سیاهش را فرود آورده بود. رخسار تیره رنگش را که کمترین جنبشی نداشت، ریشی بلند با تارهای قرمز آمیخته به سفید پوشانده، چشمانش نیمه بسته بود. تمام این منظره برای اهالی بخارا غیرعادی بود و با کروف‌پیشین خوارزمشاه که غرق در طلا و جواهرات رخسند بودند، کمترین شباهتی نداشت.

چنگیزخان به میدان بزرگ شهر رسید. سواران محافظ او از سه سو پیرامون میدان صف آراستند و جماعتی را که آنجا گرد آمده بودند به پس راندند. صدور ائمه و معارف و قاضیان شهر بر پله‌های مسجد جامع ایستاده بودند.

وقتی فرمانروای مغول به رواق مسجد نزدیک شد جماعت همانگونه که در گذشته هنگام مشاهده سلطان عمل می‌کردند، همه به خاک افتادند. تنها چند تن از صدور ائمه راست ایستاده و دستها را به سینه نهاده بودند، زیرا حرمت مقام روحانیت، آنان را از سجده کردن در برابر سلاطین معاف می‌داشت.

یکی از امامان با صدای نازک و نافذ خود بانگ برکشید:

- عمر و اقبال سلطان چنیگزخان، خورشید تابان شرق پاینده باد! - تمام جماعت از پی او به آوایی ناهماهنگ آنرا تکرار کردند.

چنگیزخان با چشمان نیمه بسته طاقی بند سردر مسجد را ورنده کرد و سپس تازیانه بر مرکب نواخت و از پله‌های سنگی بر رواق مسجد رفت و پرسید:

- این بنای رفیع، سرای سلطان است؟

امامان جواب دادند:

-خیر، این خانه‌ی یزدانست.

خاقان در احاطه‌ی طورقاقان با اسب به اندرون مسجد راند و از روی قالیهای نفیس بزرگ گذشت و در پیش مقصوره<sup>۱</sup> جلوی قرآن عظیمی که روی پایه‌ی سنگی بلند گشوده بود از اسب فرود آمد و با پسر کهتر خود تولویخان از دو سه پایه‌ی منبر که امامان بر آن وعظ و خطابه می‌کنند بالا رفت. پیران شهر با عمامه‌های سپید و سبز در برابر او تنگ هم ایستادند و با چشمان فرخ به رخسار تیره فام بی جنبش و ریش زمخت قرمز او خیره شدند و در انتظار شفقت یا خشم هولناک این جبار قهار نابود کننده‌ی اقوام بودند.

چنگیزخان انگشت خود را بلند کرد و عمامه‌ی یکی از امامان پیر را نشان داد و پرسید:

- این همه پارچه بر گرد سر برای چیست؟

دیلماج از پیر توضیح خواست و سپس در جواب خاقان گفت:

- این امام می‌گوید که به عربستان رفته و خانه‌ی خدا را در مکه طواف کرده و مقبره‌ی محمد پیمبر را

زیارت نموده است و بدین سبب عمامه‌ی بزرگ بر سر می‌نهد.

چنگیزخان گفت:

- برای چنین امری حاجت به رفتن آنجا نیست. خدای را همه جا می‌توان عبادت کرد.

امامان از شگفتی دهانشان باز مانده بود و دم نمی‌زدند.

آنگاه خاقان خطاب به حاضران گفت:

- ای قوم بدانید که از سلطان شما گناهان بسیار سر زده و اینک من که بلای آسمان و موکل عذابم

آمده‌ام تا او را به مکافات رسانم. پس یاسا می‌فرمایم که از این پس هیچ کس سلطان محمد را پناه ندهد و

مشتی آرد نیز از او دریغ دارد.

چنگیزخان یکی دو پله دیگر از منبر بالا رفت و خطاب به جنگجویان خود که جلوی درهای مسجد

ازدحام کرده بودند بانگ برآورد:

- جنگاوران شکست ناپذیرمن گوش فرا دارید! صحرا از علف خالی است و اسبان ما مرتعی برای چرا

ندارد. انبارهای شهر را بگشایند و اسبان را با غله شکم پر کنید!

از مغولان خروش برخاست و در سراسر صحن مسجد طنین افکن شد:

- انبارهای بخارا بر روی ما گشوده است! خاقان اعظم یاسا فرمود که اسبان را با غله شکم پر کنیم.

- چنگیزخان از منبر فرود آمد و فرمان داد:

۱. مقصوره - جایگاه امام و خلیفه در مسجد (مترجم).

- بر سر هر یک از این پیران بهادری بگمارید و به ایشان بگویید بی آنکه چیزی پنهان دارند، خانه‌های جمله‌ی توانگران و انبارهای غله و امتعه و اجناس را نشان دهند. کاتبان از این پیران پرسش کنند و نام همه‌ی بازرگانان توانگر را ثبت نمایند تا تمام اموال بازرگانان مرا که در اترار قتل عام شدند، به من باز دهند. به تونگران بگویید که اطعمه و اشربه از هر گونه در اینجا فراهم آورند تا سپاهیان من شکم سیر کند و به عیش و طرب بنشینند و به سماع و رقص مشغول گردند. من امروز در این سرای یزدان مسلمانان، فتح بخارا را جشن می‌گیرم.

پیران با قراولان مغول به شهر رفتند و دیری نگذشت که با شترهای حامل دیگهای مسین و بارهای برنج و ذبایح گوسفند و کوزه‌های عسل و روغن و خمهای شراب کهن بازگشتند.

## «خوشا دامن صحرای کرولن!»

خرمن‌های آتش در میدان جلوی مسجد جامع افروخته شد، دیگها بر سر بار رفت و صدای جلیز و ولز دنبه و گوشت و غلغل برنج از درون آنها برخاست.

چنگیزخان در رواق بلند مسجد بر بالش‌های پرندین تکیه زده بود. سرکردگان لشکرها و محافظان خاصه، پیرامونش حلقه زده بودند. کمی دورتر رامشگران بخارایی با گروهی از دوشیزگان که پیران بخارا گرد آورده بودند، زخمه بر عود و رود و چغانه می‌زدند و کف بر دف و تنبور می‌کوبیدند.

ائمه و مشایخ و علما، اسبان مغول را محافظت می‌کردند و بسته‌های علف جلوی آنها می‌ریختند. محمود یلواج دیلماج چنگیزخان در فاصله‌ی نزدیکی از خاقان نشسته و به دقت مواظب همه چیز بود. پشت سر او سه کاتب از کارگزاران سابقش دو زانو نشسته بودند و یرلیغ‌ها و جوازهای عبور از یامهای مغولان را تندتند بر اوراق کاغذ رنگین می‌نوشتند.

مغولی که جبه‌ی بلندش به مچ پاهایش می‌رسید و سلاح از کمر آویخته بود، خود را از میان جمع حاضران به محمود یلواج رساند و سر بیخ گوش او نهاد و گفت:

- قراولان من دو نفر را دستگیر کرده‌اند. - یکی کلاه بوقی بسر دارد و به شمن‌های ساحر می‌ماند و دیگری پسر خردسالی است. ولی خواستیم آنها را بکشیم آن کس که کلاه بوقی بر سر دارد به زبان ما گفت: «ما را نکش! محمود یلواج پدر خوانده‌ی ماست» ... چون به ما حکم شده است شمن‌ها و ساحران را امان دهیم و او هم پسر خوانده‌ی تو است، من امر کردم عجالتاً آنها را زنده گذارند. حال بفرمای که با آنها چه کنیم؟

یلواج گفت:

- هر دو را اینجا بیاور! ...

مغول حاجی رحیم و طغان را با خود آورد. محمود یلواج با اشاره به دست به آنها امر کرد کنار کاتبان بر قالی نشینند.

چنگیزخان که هیچ‌گاه، حتی در مجالس باده‌گساری، هشیاری خود را از دست نمی‌داد و همه چیز را مراقب بود به اشاره‌ی چشم، محمود یلواج را نزد خود خواند و پرسید:

ساینها کیستند؟

محمود یلواج گفت:

- وقتی من به فرمان تو به سفر رفته بودم و از بیابان می‌گذشتم و راهزنان مرا زخم زدند، این مرد مرا از مرگ رهانید. حال مگر من نباید حق خدمت او به جا آرم؟

چنگیزخان گفت:

- به تو اجازه می‌دهم در ازاء این خدمت او را اکرام کنی. ولی بگو چرا کلاه او چنین درازست؟

محمود یلواج گفت:

- این مرد مسلمان جوینده‌ی دانش و سراینده است. او می‌تواند مثل فرفره بچرخد و از حقایق خبر دهد. مردم پاس حرمت این اشخاص را نگاه می‌دارند و به آنها صدقه می‌دهند.

خاقان گفت:

- به او بگو در برابر من بچرخد تا ببینم مسلمانان چگونه می‌رقصند.

محمود یلواج بجای خود بازگشت و به درویش گفت:

- فرمانروای ما فرمود که تو رقص درویشان را به او نشان دهی. تو می‌دانی که اگر از فرمان او سر بیچی، سرت بر باد می‌رود. تو برقص و من برایت نی می‌زنم.

حاجی رحیم کشکول و تبرزین و چننه‌ی خود را روی قالی گذاشت و مطیع و منقاد به وسط میدان که خرمنهای آتش در آن افروخته بود گام نهاد. دستها را در دو طرف گشود، کف دست راست را پایین و کف دست چپ را بالا گرفت، لحظه‌ای به همان حالت ایستاد. محمود یلواج نی به لب برد و نغمه‌ی سوزناکی سر داد که گاه به ضجه‌ی کودک و گاه به صیحه‌ی مرغک هراسان می‌ماند. نوازندگان نرم نرم دف می‌زدند. درویش بی صدا روی تخته سنگهای کهنه، صحن میدان را دور زد و نخست آرام و سپس با سرعتی بیش از پیش، بنای چرخیدان گذاشت. باد بر دامن خرقه‌ی بلندش افتاد. نوای نی دمبدم پریشتر و حزین‌تر می‌شد. وقتی ضرب دف و تنبور شدت می‌یافت، ناله‌ی نی فرو می‌نشست و سپس باز اوج می‌گرفت.

سرانجام درویش در یک نقطه، چون فرفره به چرخ پرداخت و دیری نگذشت که با کف دست به رو در افتاد.

نوکران او را باز جا برداشتند و کنار کاتبان نهادند. چنگیزخان گفت:

- این رقص بخارایی را جامی شراب بنوشانید تا عقل بر سر گیجش باز گردد. اما هر چه باشد مغولان ما در رقص چابک‌ترند و ترانه‌هایشان رساتر و نشاط بخش‌تر است. حالا ما می‌خواهیم به ترانه‌های مغولی گوش بدهیم.

دو مغول به میدان آمدند و در برابر خاقان ایستادند. یکی پیر بود و دیگری جوان. پاهای او را روی هم صلیب کردند و چهارزانو مقابل هم نشستند. جوان به آهنگ مغولی آواز برکشید:

مادیان‌ها به یاد ایلخی‌های زادگاه،

شیهه می‌کشند و سم بر زمین می‌کوبند.

نوعروسان به یاد مادران مهربان،

ژاله بر لاله‌ی رخسار می‌ریزند.

مغولان که گرداگرد میدان تنگ هم نشسته بودند هم آوا بانگ برآوردند:

زهی بر دولت و اقبال من!

سپس مغول پیر آواز برکشید:  
تیزگامی اسبان صحرا را آن زمان دانی  
که چون باد صرصر بر تپه‌ها برانی،  
دلاوری جنگاوران صحرا آن زمان دانی،  
که نصف جهان را از پی خاقان بیمایی.

مغولان باز دم گرفتند:  
زهی بر دولت و اقبال من!

جوان آواز از سر گرفت:  
اسب تیرتاز به زیر ران آور  
تا راههای دراز کوتاه شود.  
دشمن چالاک از پای در آور  
تا جنگ و ستیز پایان یابد.

مغولان باز همان نغمه را سر داند و آنگاه مغول پیر چنین خواند:  
هر آنکس که چنگیزخان را دیده، داند  
در جهان بهادری دلیرتر از او نباشد.  
پس ثنا خوانیم چنگیزخان را  
با هدایا و ترانه‌هایمان.

از مغولان خروش برخاست: - ثنا خوانیم چنگیزخان را! - همه صفیر کشیدند و هلهله کنان کف بر کف  
کوبیدند و بانگ زدند:

- اینک وقت سرور و شادی است!

آنگاه گروهی از مردان مغول به مرکز میدان آمدند و در دو صف روبروی هم قرار گرفتند و همراه با  
بانک دف و تنبور و غنای مغولی به رقص و پای کوبی پرداختند. مغولان در حال رقص به تقلید خرسها می-  
غلتیدند و بر می‌خواستند و پا می‌کوبیدند و سپس کف پا را چابک به کف پای یکدیگر میزدند. ناگهان همه  
شمشیرها از نیام برکشیدند و در حالیکه با خیزهای بلند به هوا می‌پردند شمشیرها را که در پرتو سرخ فام  
آتش می‌درخشیدند، به پیچ و تاپ در آوردند.

چنگیزخان ریش زبر قرمزش را در چنگ پهن خود گرفته و بی‌جنبش و خاموش با چشمانی چون دو  
گوی آتشین بدون مزه زدن برجا نشسته بود.



رقص و پایکوبی و فریادها قطع شد ... سراینده‌ی دیگری به خواندن ترانه‌ای که چنگیزخان آنرا بسیار دوست داشت پرداخت و چنین خواند:

به یاد آریم،  
به یاد آریم صحراهای مغولستان را،  
کرولن نیگلون و اونون زرین فام را!  
سپاه مغول،  
نود قبیله‌ی نافرمان را،  
دمار از روزگار برآورده است.  
ما پسران چنگیزخان، تخم مرگ می‌کاریم،  
صاعقه و آتش بر سر خلائق و اقوام می‌باریم.  
ریگ زارهای چهل صحرا،  
پشت سر ما،  
به خون کشتگان گلگون است.  
پهلوان داستان - چنگیزخان،  
عذاب سرخ ریش آسمان،  
در میان جرقه‌های حریق فروزان،  
به ما همه فرمان داد، فرمان:  
«بکشید، بکشید و به خون کشید  
همه را از کودک و پیر و جوان!  
کمند مغول بر فراز جهان  
به پیچ و تاب آمد!»  
خاقان یاسا فرمود: «من دهانتان  
از قند پر می‌کنم!  
تن‌هایتان را به جامه‌ی پرند و زرتار می‌آرایم!  
سراسر گیتی همه ملک من است!  
من هراس نمی‌شناسم!  
خنگ گردون به زیر ران من است!»  
به پیش، به پیش،  
اسبان آهنین مفصل،  
دهشت خلق‌ها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد.  
ما عنان نمی‌پیچیم، می‌رانیم و می‌تازیم،

تا تن های تفته ی اسبان بادپا را،  
در آخرین اموج آخرین قلزم شستشو دهیم ...<sup>۱</sup>

چنگیزخان ترانه‌ی دلپذیر خود را می‌شنید و در حالیکه تن را به چپ و راست می‌برد با صدای نازک و گرفته، همان ترانه را زمزمه می‌کرد. قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و روی ریش زبر قرمز می‌غلتید. چهره ی خود را با دامن پوستین سمورش سترد و یک دینار طلا بسوی سراینده پرتاب کرد. مغول دینار را چابک در هوا ربود و به خاک افتاد و بوسه بر زمین زد. چنگیزخان گفت:

- از شنیدن ترانه‌ی کرولن دوردست غم بر دلم نشست و اینک می‌خواهم غم از دل بزدایم! آهای، محمود یلواج! بگو این دختران ترانه‌های خوش بخوانند و مرا دلشاد کنند!  
محمود یلواج گفت:

- من می‌دانم که خاقان اعظم را چه ترانه‌هایی خوش است. هم اکنون به رامشگران توضیح میدهم. -  
آنگاه با طمأنینه و وقار به سوی زنان بخارایی رفت و نجواکنان به آنان گفت: - آوازی شبیه به زوزه ی ماده گرگی که بچه‌های خود را گم کرده باشد بخوانید. پیران نیز باید با شما هم آواز شوند. والا فرمانروای نورسیده‌ی شما چنان به خشم می‌آید که گیسوهایتان با سر بر باد می‌رود ...  
زنها هق هق گریه سر دادند و محمود یلواج، موقر و متین به جای خود در کنار فرمانروای مغول بازگشت.

پسری با عمامه‌ی کبود و لباده‌ی بلند راه راه گام به پیش نهاد و در برابر گروه زنان سراینده ایستاد و سر بسوی آنان برگردانید و گفت: «بیم مدارید! من آواز می‌خوانم!» سپس با صدایی صاف و ظریف آواز برکشید. آوای حزین او همراه با بانگ دف و تنبور و فرور اسبان و صدای سوختن شاخه‌های خشک در فضای میدان طنین افکند. مضمون آوازش چنین بود:

ای گلشن شکوفان، ای خطه‌ی نشاط و نغمه‌ی دل انگیز،  
آبادی‌هایت ویران و باغهایت طمعه ی آتش شد!  
مغولان پوستین پوش فرمان می‌رانند ...  
و خوارزم با پیکری مجروح خون می‌چکاند و جان می‌دهد!

گروه زنان سراینده با ناله‌ی حزین بانگ برکشیدند:  
همه جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسد:  
های، های، های!

---

۱. کرولن و اونون - شاخه‌های رودخانه ی ارغون و از رودهای عمده ی «مغولستان اصلی» است که جوانی چنگیزخان در سواحل آن گذشت. (تبصره ی مؤلف)

از پی دختران، پیران بخارا که در میدان جمع بودند بانگ برآوردند:  
- آی خوارزم، وای خوارزم!

پسر ادامه داد:

از کوههای پربرف سیل خروشان بر زرافشان فرود آمد.  
از دل زمین دود تیره برخاست و آسمان را فرا پوشاند،  
همه جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسد:  
پدران و برادران ما همه به خاک هلاک افتادند!

زنان باز بانگ برکشیدند:

همه جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسد:  
های، های، های!

پیران بخارا زار زدند:

آی خوارزم، وای خوارزم!

تنها یک خوازمی و آن هم محمود یلوج خاموش بود و با نگاهی سرد و هشیار از گوشه‌ی چشم به پیران می‌نگریست.

چنگیزخان که هنوز اشک می‌ریخت پرسید:

- این پسر چه می‌خواند؟ چرا این پیران زوزه می‌کشند؟

محمود یلواج گفت:

- اینان همان آوازی را که تو دوست داری می‌خوانند و بر فنای وطن خود می‌زارند و پیران نیز از پی

آنان می‌نالند و می‌گویند: «ای خوارزم، وای خوارزم» و از اینکه شکوه و جلال پیشین را از دست داده‌اند می‌گیرند.

رخسار تیره فام چنگیزخان پرآژنگ شد و دهانش حالت تبسم به خود گرفت و ناگهان با بانگی شبیه به

عوعوی سگ پیر گرگ‌گیر قاه قاه خندید و با دستهای بزرگ بر طبله‌ی شکم سترگ خود کوبید و گفت:

- این نغمه مرا شاد می‌کند! این پسر چنان زوزه می‌کشد که گویی می‌گرید. وقتی چنگیزخان کبیر

خندان است بگذار تمام عالم گریان باشد! ... وقتی من سر نافرمان را به زیر ران می‌فشارم از ناله‌ی دشمن و

امان طلبیدن او و اشکهایی که نومیدانه بر گونه‌های زردش می‌ریزد لذت می‌برم ... این ترانه‌ی حزین مرا

خوش آمد! می‌خواهم آنرا زیاد بشنوم ... این پسر از کجاست؟

محمود یلواج گفت:

او پسر نیست، بلکه دختر است از بخارا به نام بنت زنجیجه. خواندن و نوشتن نیک می‌داند و عمامه‌ی دبیران فاضل بر سر دارد ... نزد واقعه نویس سلطان از کتابها رونویسی می‌کرد.

چنگیزخان گفت:

- چنین دختری اسیر کمیابی است! باید همیشه در مجالس بزم من نغمه‌های حزین بسراید تا تمام مسلمانان بگریند و من شادی کنم! فرمان می‌دهم تمام دختران بخارایی را میان جنگجویان من تقسیم کنند، ولی این دختر همه جا در زمره ی ملازمان من باشد ...

یلواج گفت:

- فرمان خاقان اعظم مطاع است!

چنگیزخان از جا برخاست. مغولانی که در اطراف میدان نشسته بودند همه قیام کردند و بازمانده‌ی جامها را «به افتخار رب النوع ظفر» بر خاک ریختند.

چنگیزخان گفت:

- من آهنگ بلاد دیگر دارم. اسب بیاورید. طایر بهادر اینجا می‌ماند و والی شهر خواهد بود. همه می‌باید از او فرمان برند.

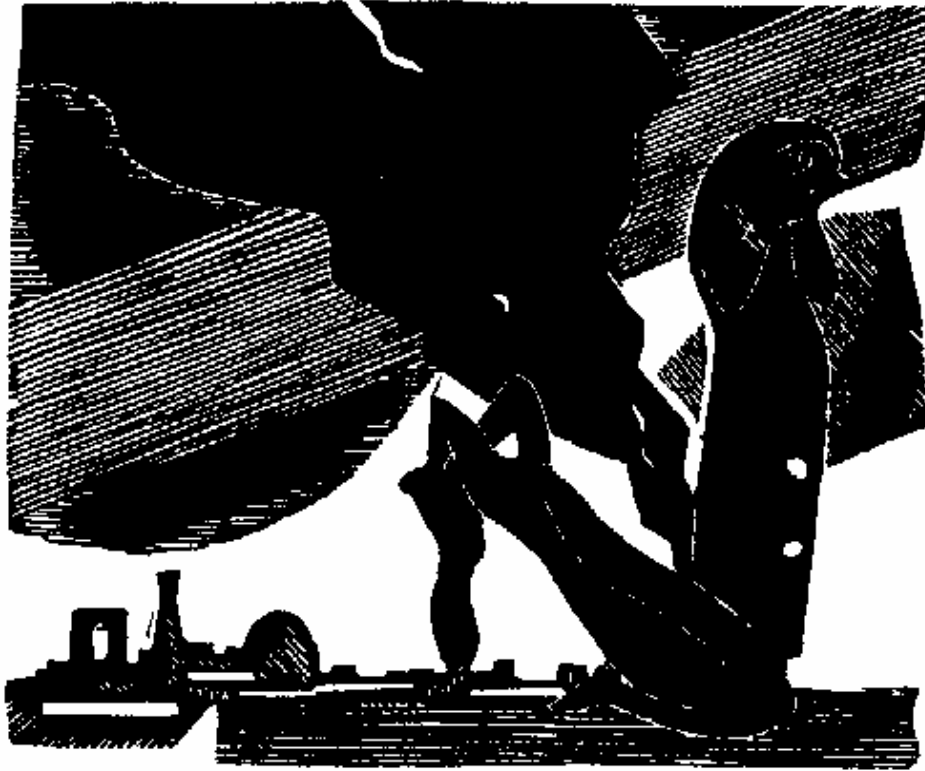
آنگاه خاقان در پرتو شعله‌های آتش و نور ضعیف هلال ماه، پا در رکاب نهاد و بر پشت اسب گلرنگ سینه فراخ نشست. گروه محافظان از میان خرمنهای آتش بسوی اسبان خود که ائمه و مجتهدان بخارا آنها را حفاظت می‌کردند، شتافتند. لحظه‌ای بعد از طراق طراق سم اسبان که بر تخته سنگها کوبیده می‌شد، ولوله در فضای میدان افتاد و سواران پشت یکدیگر از میدان گذشتند و وارد کوچه‌های تاریک شدند.

## کتاب دوم



## در زیر تازیانه ی مغول

## بخش اول



طوفان در خوارزم